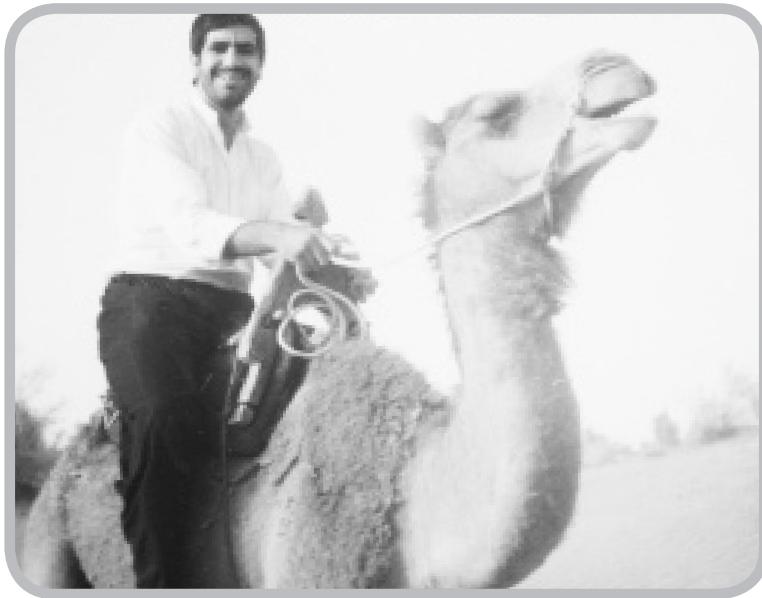


یادداشت‌های یک آموزگار از دوران تدریس در روستاهای سیستان و بلوچستان

# هنوز هم عاشق یاد دادن هستم...



محمد سالاری  
آموزگار دبستان پیمان  
شهری

اردیبهشت ۱۳۹۴، خانبه‌ی روستای چاگه چله هاشم

## اشاره

«جلال آل احمد»، نویسنده‌ی بزرگ کشورمان را همه می‌شناسند. درست است که آل احمد آثار زیادی از خود به یادگار گذاشت، ولی ما معلمان، او را بیشتر با تک نگاری‌هایی که از روستاهای استان قزوین به رشته‌ی تحریر درآورده و نیز با «مدیر مدرسه»ی معروفش می‌شناسیم. این نوشته‌ها، دقیقاً همان آثاری هستند که با زندگی معلمی جلال پیوند خورده‌اند. علت معروفیت محمود ماکال، نویسنده‌ی ترکیه‌ای، در کشور خودش و سایر کشورها از جمله ایران هم به این دلیل است که او تجربه‌های زیسته‌ی معلمی خودش را نوشته و با رنگ و لعابی روایی، متنی پدید آورده است که ضمن خواندنی بودن، تأثیرگذار هم هست. به دلایلی که از ذکر آن در این اشاره می‌گذریم، ما معلمان ایرانی، تجربه‌های خودمان را که سرشار از نکته‌های ناب و به یاد ماندنی هستند، نمی‌نویسیم. این تجربه‌ها می‌توانند از شرح رویدادهای بسیار ساده‌ی دور و اطراف آغاز شوند و حتی به تحلیل و ارائه‌ی راه‌حل نیز برسند. به موقع نوشتن هم از دیگر دلایل ماندگاری خاطرات است. خاطره و اتفاقی را که امروز برایمان رخ می‌دهد، بهتر است همان روز بنویسیم و به زمانی دور تر موکول نکنیم.

امروزه خاطرات پس از نوشته شدن، با انتشار بلافاصله در وبلاگ‌ها و دنیای مجازی، این امکان را به ما می‌دهند که دیگران را نیز در لذت خواندن آن‌ها سهیم کنیم. وبلاگ عبدالمحمد شعرانی، آموزگار کوچک‌ترین مدرسه‌ی ایرانی در جمال‌آباد کالو (دیرتش باد) که با نشانی <http://dayvertashbad.blogfa.com> در اینترنت قابل دسترسی است، نمونه‌ای از این دسته مطالب است.

آن چه در پی می‌آید، یادداشت‌های یک آموزگار از دوران تدریس خود در روستاهای سیستان و بلوچستان است. اگرچه حافظه‌ی خویش به او کمک کرده است خیلی از جزئیات را به یاد داشته باشد، ولی اگر همان موقع خاطراتش را نوشته بود، ریزه‌کاری‌های دیگری می‌داشت که اکنون در نوشته کمتر شاهد آن‌ها هستیم. با چاپ این خاطرات، از همه‌ی آموزگاران در خواست می‌کنیم، خاطرات خود را بنویسند. چه دیدید، شاید روزی آل احمد دیگری از میان شما پا به عرصه‌ی وجود بگذارد.

... سال ۱۳۶۱ بود. من هم مانند هر جوانی می‌خواستم کاری پیدا کنم. از طریق روزنامه مطلع شدم، آزمونی برگزار خواهد شد که قبول شدگان در آن، طی دوره‌ای دو ساله و گذراندن آموزش‌های لازم به عنوان آموزگار، به مناطقی که نیاز باشد، فرستاده خواهند شد. لازم به ذکر است، آن زمان به هنگام ثبت‌نام و ارسال مدارک، خواسته شده بود سه استان را انتخاب کنیم تا از انتخاب‌هایمان هر کدام را که نیاز آموزش و پرورش باشد، معین شود. من هم سه استان را انتخاب کردم که یکی از آن‌ها سیستان و بلوچستان بود. البته فکر نمی‌کردم استانی برایم انتخاب شود که در آن زندگی نمی‌کنم. اما ظاهراً اقرار بود چنین شود. روزی که اسامی قبول شدگان را نگاه می‌کردم، مقابل هر اسم، یک کد دو رقمی بود که مشخص می‌کرد، پس از دو سال آموزش در تربیت معلم، باید در کدام استان خدمت کند و من اسم خود را مقابل کد استان سیستان و بلوچستان دیدم.

خلاصه، باید خودم را به آموزش و پرورش مرکز سیستان و بلوچستان، یعنی شهر زاهدان، معرفی می‌کردم. بنابراین از خانواده خداحافظی کردم و راهی زاهدان شدم. برای اولین بار بود که به زاهدان می‌رفتم. آن‌جا به من گفتند، چون مرکز تربیت معلم زاهدان از نظر تعداد پذیرش دانشجو محدودیت دارد، شما می‌توانید دوره‌ی دو ساله‌ی تربیت معلم را در شهر کرمان بگذرانید. در نتیجه، پس از تنظیم مدارک، مرا به تربیت معلم علامه طباطبایی کرمان معرفی کردند. این نیز توفیقی اجباری بود تا شهر کرمان را ببینیم.

مدت دو سال از عمر من در کرمان به تحصیل گذشت تا سرانجام به مهر سال ۱۳۶۳ رسیدیم. برای تعیین محل خدمت، به شهر زاهدان مراجعه کردم. وقتی نقشه‌ی استان را نگاه می‌کردم، فقط دنبال شهر یا بخشی بودم که به مرز استان کرمان، یعنی به سمت شمال غربی آن نزدیک‌تر باشد تا برای رفت و آمد زودتر بتوانم از استان خارج شوم؛ غافل از این که چه ماجراهایی انتظار مرا می‌کشند. بالاخره روی نقشه بخشی را پیدا کردم به نام «بزمان»، از توابع شهرستان ایرانشهر. خیلی خوش حال شدم. به کسی که مسئول نوشتن ابلاغ‌ها بود، گفتم من می‌خواهم به بزمان بروم. او نگاهی تعجب‌آمیز به من کرد و حکم مرا نوشت.

برای رفتن به آن‌جا، باید از زاهدان به ایرانشهر می‌رفتم تا از طریق ایرانشهر به بزمان برسم. راه افتادم و شب شده بود که به ایرانشهر رسیدم. هوای گرم، نوع لباس‌های مردم آن‌جا و طریقه‌ی حرف زدن، همه و همه برایم تازگی داشت. به مسافرخانه‌ی رفته و شب را آن‌جا ماندم. صبح روز بعد، به هر طریقی بود، راهی بخش بزمان شدم. مسئولان آموزش و پرورش بزمان خیلی خوش حال بودند از این که

شنیده بودند، تعدادی جوان دانشجوی تربیت معلم می‌خواهند در روستاهای آن‌جا خدمت کنند. وقتی رسیدیم، یکی از آن‌ها شروع به صحبت کرد و توضیح داد، چون روستاهای این‌جا خیلی از شهر فاصله دارند و رفت و آمد هم از بیابان و بی‌راهه صورت می‌گیرد، شما باید آذوقه‌ی زیادی با خود ببرید و شاید تا عید نوروز نتوانید به خانواده‌هایتان سر بزنید. من ابتدا فکر کردم می‌خواهد مرا امتحان کند، ببیند چه عکس‌العملی نشان می‌دهم، اما بیشتر که توضیح داد، متوجه شدم، اصلاً شوخی نمی‌کند. من و چند نفر از دوستانم، با مشورت هم روستایی را انتخاب کردیم که چند نیرو لازم داشته باشد تا حداقل بتوانیم با هم باشیم؛ روستایی با چنین مشخصاتی، خیلی دور بود، اما پذیرفتیم.

روستایی به نام جلگه‌ی چاه هاشم، واقع در حاشیه‌ی جنوب شرقی باتلاق جازموربان. چند بار نقشه‌ی ایران را باز کردم و دنبال محل این روستا گشتم، ولی نبود. البته روی نقشه گاهی نام محل‌های کوچک ذکر نمی‌شود. بعد از جست‌وجوی فراوان، بالاخره یک نقشه پیدا کردم که نام این روستا روی آن دیده می‌شد.



خطراه‌های تصویری با دانش‌آموزان پایه سوم (۱۳۶۳). همراه با بچه‌ها در حال تعطیل شدن مدرسه (بالا) و

برای رفتن به روستا، باید دوباره به ایرانشهر برمی گشتیم و از آن جا به روستا می رفتیم. هر جا رفتیم، پرسیدیم و سراغ گرفتیم، گفتند وسیله ای که مستقیم شما را ببرد، وجود ندارد. فقط یک نفر مرا راهنمایی کرد و گفت، برو جهاد سازندگی ایرانشهر. گاهی ممکن است وسیله ی نقلیه ای بخواهد به آن جا برود، شما هم با آن بروید. بالاخره با شخصی که قرار بود از جهادسازندگی به روستا برود، هماهنگ کردم و او قبول کرد ما همراهش باشیم.

به راه افتادیم. ابتدا مشکلی نبود، ولی پس از رسیدن به بخش بمپور و گذشتن از آن، مسیر کمی مشکل تر شد. گاهی بیابان بود و اثری از راه مشخصی دیده نمی شد. البته محلی های آن جا خودشان بر اثر تجربه جهت حرکت و راه را می دانستند.

بالاخره پس از سختی بسیار، به روستای جلگه ای چاه هاشم رسیدیم. جالب این که این روستا نسبت به چند روستای دیگر مرکزیت داشت و یک مدرسه ی ابتدایی و یک مدرسه ی تازه تأسیس راهنمایی در آن وجود داشت. غیر از دو نفر، بقیه ی معلمان روستا جدید و همگی از استان های گوناگون بودند (کرمان، فارس، یزد، تهران و قم).

خلاصه وسایلمان را در یکی از اتاق های مدرسه قرار دادیم و همان جا را برای اقامت برگزیدیم. چون تعدادمان زیاد بود، هر دو نفر، مسئول انجام امور خانه (تمیز کردن خانه، شستن ظروف، پختن غذا و...) در هر روز شدیم.

اما مشکل دیگر ماه زبان مردم آن جا بود. مادران دانش آموزان بیشتر به زبان بلوچی و اکثراً پدر آن ها فارسی را بهتر صحبت می کردند. به هر حال، ایجاد ارتباط با آن ها کمی مشکل بود. روستا در آن زمان (سال ۱۳۶۳) فاقد آب لوله کشی و برق بود. خانه ها دو قسمت بود؛ خانه ای از گل و خشت و تیرهای چوبی با پنجره های خاص که شیشه و روشنایی نداشت. چون در آن جا با وزش باد، شن ها به حرکت درمی آیند. جلوی هر خانه هم یک یا دو کپر قرار داشت که بیشتر پخت و پز را در آن ها انجام می دادند.

تازه این روستا نسبت به بعضی روستاهای اطراف بهتر بود، چون در آن ها خانه هایشان فقط کپری بود و خانه ی خشتی و تیر چوبی هم نداشتند. هر معلم باید پنج پایه را تدریس می کرد و خودش تنها بود؛ یعنی «کفیل آموزگار» محسوب می شد. سه سال در سخت ترین شرایط در این روستا تدریس کردم ...

سال ۱۳۶۲ به اتفاق یکی از همکارانم که بچه ی شهر قم بود، به



روستای جلگه چاه هاشم، دبستان دکتر مفتاح



مرد بلوچ در کپر مشغول خوردن دوغ و خرماست



در حیاط خاکی مدرسه با دانش آموزان پایه ی اول، ۱۳۶۴